

# فقط بچه‌ها بخوانند!

## زری نیمی

داشتن کوه، آن هم روی شانه‌های نه چندان قوی روباه، مزرعه و لاک‌پشت را نجات داده است. حیف که لاک‌پشت پیر فقط ظاهر قضیه را می‌بیند. در مرحله بعد روباه می‌خواهد مواظب دزدها باشد. او می‌خواهد با قویترین دزدان بجنگد:

لاک‌پشت گفت: «چرا رفته‌ای بالای قلّه؟ بیا کمک کن!»

روباه به سادگی لاک‌پشت خندید و گفت: «حالا که نوبت برداشت محصول مان است بگذارم باد و توفان بیاید همه چیز را ببرد؟ من با باد می‌جنگم، تو هم خرمن را بکوب و گندمها را جدا کن!»

حالا باور کردید روباه مرد جنگ است و کار. اصلاً شما تا این جا ردی از آن روباه حيله‌گر پیدا کرده‌اید؟ من که جز یک روباه فداکار ندیدم. بهتر است دیگر از کتابهای درسی‌مان «دهقان فداکار» را برداریم و جایش داستان «روباه فداکار» را بگذاریم. تا بچه‌ها بخوانند و عبرت بگیرند و ببینند می‌شود هزارها سال یک روباه حيله‌گر بود و همه‌اش در فکر دزدیدن پنیر کلاغ و دوز و کلک‌های جورواجور، و یک‌باره از این رو به آن رو شد.

تا اینجا یک روباه داریم. یک روباه در شش مکان داستانی. اولی‌اش را که لو دادم، ماجرای روباه فداکار و لاک‌پشت باهوش. مثل اینکه ذهن من هم تحت تأثیر روباه قرار گرفته و تحت تأثیر کتاب. آخر من هم از اول تا اینجا برای خودم و شما کلی دروغ بافتم. اما مجبور هستم نخ دروغ‌های بافته‌ام را بگیرم و بکشم تا همه دانه‌هایش از هم دربرود وگرنه نمی‌توانیم برسیم به روباه زرنگ مسلم نصری. آقای مسلم خیلی داستانی حرکت کرده یا نفوذ کرده به زیر پوست حيله‌گری روباه. روباه همان روباه قدیمی است؛ حيله‌گری هم جفت او و همذاتش؛ شخصیت جدانشدنی از روباه. من هم اولش که این مجموعه شش‌تایی را دیدم گفتم باز هم روباه و حيله‌گری و تکرار اشکال مختلف همان داستان قدیمی. با ناامیدی کامل نشستم کنار داستان اول، یعنی همان روباه و لاک‌پشت. خواندن اولین خطهای داستان همان و گیر افتادن در چالّه داستانی که آقای مسلم کنده بود همان. دیدم روباه که همان روباه است. آقای مسلم هم که در شخصیت قدیمی و حيله‌گر روباه دست‌کاری نکرده. پس چرا این روباه این قدر تر و تازه است و این همه شیرین و بانمک و در عین حال هولناک. هر چه جلوتر رفته، یعنی از روباه و لاک‌پشت رسیدم به روباه و گرگ خاکستری و مسئله مهمی به نام ذنبه و شکمی که از گرسنگی قار و قور می‌کرد و گرگ‌بخت برگشته. دومی را هم خواندم گذاشتم بغل دستم، رفته سراغ سومی، که پوستین هفت تکه بود، و از آنجا روبه‌رو

---

قصه‌های روباه زرنگ: روباه و لاک‌پشت باهوش / روباه و گرگ خاکستری / روباه و پوستین هفت تکه / روباه و پلنگ مغرور / روباه و هواپیمای خصوصی / روباه و کلاغ بی‌پر. مسلم نصری. تصویرگر: سمانه رهبرنیا. مشهد: به نشر - کتاب پروانه، ۱۳۸۶. هر جلد: ۴۰۰۰ ریال.

---

ما اینجا یک روباه داریم. یک روباه ز حمتکش. بهتر است کلمه حيله‌گر را از کنار نام او برداریم. او می‌خواهد از راه حلال روزی‌اش را کسب کند. دیگر دزدی را گذاشته است کنار. قید کلاغ و پنیرش را هم زده است. پشت داده به پشت لاک‌پشت پیر و می‌خواهد زمین را شخم بزند و تخم بپاشد و بعد فصل درو که رسید، خودش به خاطر پیروی لاک‌پشت همه کارهای سخت را یک تنه انجام بدهد. او دیگر اصلاح شده است. دیگر خوشش نمی‌آید به او بگویند روباه حيله‌گر. او حالا یک روباه کارگر و ز حمتکش است.

آه! شانه‌هایش چه دردی می‌کند این روباه...! او آن قدر فداکار شده که هر چه کار راحت و بی‌دردسر است به لاک‌پشت پیر می‌دهد و همه کارهای دشوار و طاقت‌فرسا را خودش برمی‌دارد. ما اینجا در ظاهر می‌بینیم که یک روباه قرمز داریم. زیر سرش یک بالش سفید است و یک چتر آفتابگیر هم بالای سرش با عینک آفتابی. انگار که لم داده است کنار ساحل. آن هم با یک قوری چای و استکان کنارش. و لاک‌پشت بدبخت هم دارد روی زمین جان می‌کند. اما این ظاهر قضیه است. قضیه روباه یک باطن هم دارد. گول ظواهر را نخورید. روباه از آن موجودات ریاکار نیست. در تصویرها می‌بینیم که دارد استراحت می‌کند و خوش می‌گذراند، اما در باطن دارد سخت‌ترین کار را می‌کند. او دارد سخت‌ترین کار را انجام می‌دهد. من که می‌گویم به این روباه که این همه خودش را تغییر داده و اصلاً در ساختمان درونی وجودش انقلاب کرده باید جایزه نوبل موجودات را بدهند. لاک‌پشت پیر هم دچار همین خطای دید شده است. فکر می‌کند روباه لم داده. اما نه، او لم نداده. ببینید:

دمش را تکان داد و گفت: «آه! شانه‌هایم چه دردی گرفت.» لاک‌پشت با تعجب گفت: «رفیق از صبح من کار می‌کنم، بدن تو درد می‌کند!» روباه به صخره اشاره کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم این قدر ساده باشی. من صخره را نگه داشته بودم تا تو بتوانی با خیال آسوده شخم بزنی، وگرنه می‌غلطید و می‌آمد تو و مزرعه‌مان را نابود می‌کرد.» حالا کار روباه مهمتر و سنگین‌تر است یا کار لاک‌پشت؟! نگه

لرد لاس (از مجموعه نبرد با شیاطین). دارن شان. ترجمه: فرزانه کریمی. ج ۵. تهران: قدیانی - کتاب بنفشه، ۱۳۸۷. ۴۲۰۰۰ ریال.

در کودکی شیفته دراکولا بودم! شبها می آمد. من تنها بودم. از مهمانیهای شبانه خانوادگی جیم می شدم و نمی رفتم. تنها در انتهای شب در گوشه ای از اتاق روبه روی تلویزیون، مات و مبهوت می نشستم و از وحشت می لرزیدم. از وحشت خون در رگهایم یخ می زد. از هجوم بی وقفه آن همه ترس، غرق در لذتی مخوف می شدم. وحشت که اوج می گرفت، دندانهایم که روی هم قفل می شد، چشمهایم که گشاد می شد و ترس که تا حلقوم بالا می آمد، طاقتم طاق می شد و دکمه خاموش تلویزیون را می زدم. لای رختخوابها پنهان می شدم. سرم را فرو می بردم زیر تمام پتوها. جاذبه درونی ترس دوباره مرا می کشید پای آن جعبه جادویی. دکمه روشن را می زدم و با لذتی چند برابر، چشم می دوختم به آن همه ترسی که از تصویرها می ریخت بیرون و حمله می کرد به من. هنوز هم دراکولا و آن ترسها و آن لذتها مثل یک اسطوره پرشکوه است برای من. بگذارید اعتراف کنم که هنوز هم در جستجوی چنین لحظاتی هستم، هم در فیلم و هم در کتاب. هنوز رازها و رمزهای لذت از ترس را نمی دانم. اما می دانم که هست مثل همه لذتهای دیگر. اما این را هم می دانم مثل دارن شان، نویسنده زائر وحشت، که هر چه جلوتر می روم، ذهنیت آدمها از کودک تا بزرگسال پیچیده تر می شود و دانش شان گسترده تر. و به همین میزان رسیدن یا رساندن به موقعیت ترس هم دشوارتر و پیچیده تر می شود. این موضوع پیچیده را دارن شان خیلی خوب فهمیده است. او می داند اگر دیروز با سرزمین اشباح اش خواننده هایش را دچار این حالتها کرده، حالا در کتابهای جدیدترش نمی تواند در آن حد بماند. می داند خیلی خیلی باید پیچیده تر عمل کند و ریزتر و جزئی تر و دقیقتر:

«من دیوانه دلهره، طرحهای پیچیده و رمز و رازم. این یک بازی است، بهترین بازی دنیا، و من تنها کسی هستم که همه قوانین این بازی را بلد است. در این لحظه حاضر نیستم با هیچ چیز و هیچ کس دیگری جایم را عوض کنم.»

«می خواهم یک کار بزرگ بکنم، نه اینکه قصه قدیمی را دوباره تکرار کنم. دنبال جیغ و وحشت ام، نه خنده. می خواهم توی رگهای تماشاچی بروم و تکانش بدهم طوری که وقتی به خانه اش بر می گردد، همه وجودش بلرزد.»

اینها حرفهای یکی از شخصیتهای مجموعه جدید دارن شان است. او عیناً همین کار بزرگ را خودش در رمانهایش پیاده کرده. یک فاصله بزرگ بین خودش با سرزمین اشباح به وجود آورده است. من می گویم یک فاصله بعید. یعنی عین همین حرفهایی که خانم داویدای فیلمساز در نبرد با شیاطین به گرویز می گوید. دارن شان اصلاً خودش را در نبرد با شیاطین تکرار نمی کند. این همان تعهد بزرگ هنرمند است به خودش. او به خودش و هنر داستان این تعهد را دارد.

نبرد با شیاطین فعلاً تا جلد ۷ منتشر شده است. از آن کتابهایی

شدم با پلنگ مغرور. گفتم دیگر کار روباه ساخته است. حریف هر کسی هم که بشود، حریف پلنگ نخواهد شد. و نشد، خرگوش را دو دستی تقدیم آقای پلنگ کرد، اما... هر چه که بنویسم داستان حیف می شود. باید حتماً خودتان تنهایی چاله های داستانی آقای مسلم را تجربه کنید، یعنی بیافتید توی آن.

این نویسنده به جای آنکه در همان تعریف کلی روباه حيله گر بماند، در هر داستانش، یک لایه از بافت حيله گر را برش داده، آن را باز کرده، جزء به جزء نشان داده. درست عین یک جراح بی رحم و سنگدل. چاقوی داستانش خیلی هم تیر است و می داند باید شکاف را در کجاها به وجود بیاورد. ما فقط دائم شنیده بودیم که روباه حيله گر است. اما آقای مسلم می خواهد در هر داستانش «حيله گری» را از نزدیک نزدیک نشان بدهد و بعد ما را به یک سفر ببرد. سفری به اعماق لایه های حيله گری. یک قسمت از این سفر در پلنگ مغرور است. قسمت بعدی که هولناک تر است و بی رحمانه تر، در روباه و هواپیمای خصوصی است. و رابطه روباه با جناب شتر و بعد کلاغ در



آخر. یعنی در روباه ۶ می رسیم به روباه و کلاغ بی پر. که نه خبری از پنی است و نه آن حيله قدیمی. اینجا روباه برای کلاغ از خودش می گوید. می گوید که من روباه نیستم که:

«روباہ دمش را نشان داد و گفت: من از آن روباههای حيله باز و گوشت خوار نیستم. تا به حال روباه بی دم دیده اید؟ مادر من یک بز بوده، برای همین دم مثل دم بزغاله است.»

حالا ما اینجا یک روباه داریم. یک روباه در ۶ داستان. من وسط این ۶ داستان یا ۶ روباه نشسته ام. روباه به من نگاه می کند، من به او. می چرخم. او هم با من می چرخد. می گویم به خودم بالاخره یکی توانست روباه حيله گر را کشف کند. نه مثل سنت اگزوپری که یک روباه اهلی می سازد که عاشق گل سرخ است. من روباه سنت اگزوپری را دوست دارم، اما نمی توانم چشم از چشم روباه آقای مسلم بردارم. او همچنان دور من می چرخد. دور و بر ذهن من پرسه می زند...

ذهنی و آشنایی با نوشتن رمان و داستان. من می‌گویم خواندن این کتابها از سرزمین اشباح تا نیروهای اهریمنی‌اش، مجموعه دلتورا، هری پاتر و حالا نبرد با شیاطین یک ضرورت بزرگ است؛ اگر نگوییم که به قول قدیمی‌ها از نان شب برای نویسنده لازم‌تر است. من مطمئنم که می‌ترسند، می‌ترسند زیر پایشان خالی بشود. اما باید این زیر پا خالی بشود. دارن شان به عنوان یک نویسنده ژانر وحشت، که قاعدتاً باید به تنها چیزی که فکر نکند خلاقیت هنری و ادبی باشد، به تنها چیزی که فکر می‌کند و در سطر به سطر داستانش نشان می‌دهد، همین خلاقیت است و آفرینش جهان تازه‌ای از وحشت. جهانی پیچیده‌تر، زیباتر، عمیق و هولناکتر. کاش لرد لاس بتواند تک تک شما را ببلعد.

قرن. سارا سینگلتون. ترجمه مهرداد مهدویان. تهران: افق، ۱۳۸۶. ۲۶۴ ص. ۲۵۰۰۰ ریال.

اولش حسابی گیج می‌خورید. از این طرف می‌خورید به دیوار. از آن سمت می‌خورید به در. تا می‌آیید یک سر نخ را بگیرید و دنبال کنید و



برسید به جایی، پاره می‌شود نخ بیچاره از بس که پوسیده است و همین طوری معلق می‌مانی وسط زمین و هوا. فضای قرن خیلی انگلیسی است، مه‌آلود، مبهم، پر از توهم، و حالت تعلیق و سرگردانی. من که هنوز انگلستان را ندیده‌ام، اما فیلمهایش را دیده‌ام. چه انگلستان قدیم در فیلمهای شرلوک هولمز که به همان عجیبی و شگفت‌انگیزی خود هلمز است و چه انگلستان جدید که شاخه‌هایی از آن در رمانهای فیلیپ پولمن، جی. کی. رولینگ و دارن شان دیده می‌شود؛ یک جور عجیبی تاریخ واقعی‌اش با تاریخ جادو پیوند خورده است. گاهی فکر می‌کنم تاریخ جادو و جادوگری در ادبیات نوجوان انگلستان، خیلی واقعی‌تر و ملموس‌تر از ادبیات رئال آن است. انگار که ریشه‌های این سرزمین بیشتر از آنکه در واقعیت زندگی باشد، در جایی است به نام جادو. وارد ارباب حلقه‌ها و جهان نویسندگی تالکین که بشوید، این را خیلی خوب می‌فهمید. به نظر می‌رسد جادو

نیست که بشود یک جادو موردش نوشت. حیف است. هر کتاب را باید تهایی نوشت و آن را ورق به ورق چشید. سرزمین اشباح‌اش را می‌شد یک جادو موردش گفت. اما در نبرد با شیاطین دارن شان نقشه خیالی پیچیده‌ای را طراحی کرده است. طرح قبلی دارن شان تقریباً ساده بود. یک روند خطی داشت با قهرمانهای مشخص. دو چهره اصلی: دارن و استی و چهره‌های دیگر. اما در نبرد با شیاطین همه چیز فرق می‌کند. هر جلد از یک زاویه و در یک زمان متفاوت وارد صحنه می‌شود. در ظاهر ارتباطی با هم ندارند. نه از لحاظ مکانی و نه از لحاظ زمانی. شخصیتهای اصلی و فرعی هم جدا از هم‌اند. بغیر از لرد لاس عجیب و پیچیده.

کتاب اول لرد لاس است. این شروع عجیب و واقعی مرا می‌خکوب کرد. از همان اول. با جملات اول و فضای ذهنی‌ای که می‌سازد. رفتار گرویز. حرفهایش. برخوردهای او. من دیگر بیرون نبودم. بیرون از خانه کتاب، روی صندلی، پشت میز نبودم. من با همان اولین جملات توسط گرویز یا شاید هم لرد لاس بلعیده شدم. نمی‌دانم شما هم این موقعیت را در رابطه با کتاب و عمل خواندن تجربه کرده‌اید یا نه. لرد لاس مرا بلعید. الان هم که دارم برای شما می‌نویسم تمام حواسم به جلد ششم است: اسرار هیولایی.

دارن شان طرح اصلی داستانش را بر بازی شطرنج ریخته است. نبرد شیاطین و هیولاها با انسان در زمینه شطرنج است. به همان پیچیدگی و ظرافت و عمق. شخصیت عجیب لرد لاس هم به پیچیدگی شطرنج است. دارن شان قدرت عجیبی دارد در ساختن شخصیت پیچیده. لرد لاس هیولاست، نه انسان. اما تمام آنهایی که می‌خواهند با او مبارزه کنند باید با او شطرنج بازی کنند.

لرد لاس می‌گوید تازه پنجره‌ای که تو به دنیای دموناتا باز کردی، خیلی از ما دور است. وگرنه، استخوانهایت زیر دندانهایم خرد می‌شد وقتی تو را می‌بلعیدم. راست می‌گوید. این لرد بزرگ و هولناک، اصلاً دروغ نمی‌گوید. پنجره‌ای که ما باز می‌کنیم از طریق ترجمه است، و آدمهای اهل فن و کارشناس می‌گویند ۵۰ درصد قدرت کار در ترجمه از بین می‌رود. مثلاً می‌گویند طنز در آثار هانس کریستین آندرسن خیالی قوی است، اما در ترجمه‌ها این طنز از دست رفته است. حالا اضافه کنید به این از دست‌رفتگی، حذفیاتی را که با توافق ناشر و مترجم انجام شده تا «زهرش» را بگیرند. این اعتراف ناشر کتاب است. در جایی خواندم که وقتی اعتراض کردند چرا این نوع کتابهای ژانر وحشت را برای نوجوان ایرانی چاپ می‌کنید، گفته بود ما تا آنجا که امکانش بود زهر کتاب را گرفتیم. حالا ترجمه را بگذارید کنار، این گرفتن زهر یعنی چه؟ یعنی ما فقط نیمی از قدرت مخوف دارن شان را در آثارش می‌بینیم.

کاش یا به پای شما و من و دیگران، نویسنده‌های ایرانی هم جرئت می‌کردند و این آثار را می‌خواندند. اول فقط و فقط مثل یک خواننده، نه مثل یک نویسنده. حالا مثل‌اش را هم کار نداریم. مثل هر کس که می‌خوانند، مثل حسوده‌ها، مثل غیرتی‌ها، مثل متعصب‌ها، اما فقط می‌خوانند. اول به خاطر چشیدن طعم لذیذ خواندن و رسیدن به موقعیت بلعیده شدن توسط رمان. و بعدها به خاطر تجربه

و جادوگر در اعماق تاریخ فردی و جمعی فرهنگ انگلستان ریشه دارد. مثل عرفان در شرق و مثل مذهب و شعر در ایران. رمان قرن هم ریشه در این فرهنگ دارد و یکی از شاخه‌های آن است. در این فرهنگ جادو بیشتر از واقعیت، واقعیت و حضور دارد. جادو مثل خود زندگی است.

مرسی یک دختر نوجوان است. او ارواح را می‌بیند. به همین سادگی که دیگران میل را، تلفن را و خودشان را می‌بینند. هر جا او حضور دارد، ارواح هم دیده می‌شوند.

«زنی زیر یخ! یک روح! مرسی می‌توانست ارواح را ببیند. مثل شنیدن انعکاس مرده‌ها. روح دهانش را مثل یک ماهی باز کرده است. شاید می‌خواست چیزی بگوید: مرسی هر روز در آشپزخانه روح گربه‌ای خیالی را می‌دید که بالای گنجه می‌پرید، خودش را می‌چاله می‌کرد و می‌خوابید. بعضی وقتها مردی را با لباس باغبانی می‌دید که در باغ میوه، سیب می‌چید. خیلی از روح‌ها، مثل کاغذ دیواری در زمینه محو می‌شدند و معمولی بودند.»

یواش یواش که جلوتر می‌رویم یک کم دامنۀ گیجی‌هایمان بیشتر می‌شود. وقتی مرسی و خواهرش صبح از خواب بیدار می‌شوند و صبحانه می‌خورند و می‌روند که قدم بزنند، در نور مهتاب قدم می‌زنند. خورشید هیچ وقت حضور ندارد. اول فکر می‌کنی تو که خواننده باشی، دچار اشتباه شده‌ای. پس روز کجاست؟ خورشید چرا نیست؟ مگر الان صبح نبود و آنها صبحانه نخوردند؟ پس چرا شب است؟ هر چه در داستان پیش می‌روی، ابعاد این گیجی‌ها بیشتر می‌شود. یک جور حالت سرگردانی و تعلیق. این حالت در روابط آدمها هم حضوری پررنگ دارد. هیچ رابطه‌ای سر جای خودش نیست.

تراجان پدر مرسی و چریتی است. اما نیست. بیشتر آریلیای خدمتکار حضور دارد و گالاتای بداخلاق و سختگیر که معلم و همه کارۀ دو خواهر است. تراجان مثل یک سایه است. ارواح بیشتر از تراجان در زندگی حضور دارند.

حدود نیمی از داستان را که طی کنی و از فصلهای گوناگونش که عبور کنی، تازه می‌رسی به اینکه مرسی، تراجان، چریتی، خانه‌ای به نام قرن، همه فصلی از یک داستان یا رمان هستند. فصلی از یک داستان بلند. یک نفر به نام کلادیوس چشمهای مرسی را باز می‌کند و نشانش می‌دهد که تراجان همه خانواده را در یک فصل از داستان زندانی کرده است و آنها حدود یک قرن است که یک فصل را مدام تکرار می‌کنند و مرسی و چریتی به همین شکل و به همین اندازه مانده‌اند.

مرسی می‌خواهد فصلهای دیگر کتاب را پیدا کند تا قطعات گمشده داستان را دوباره کنار هم بچیند. همراه مرسی هم که از فصلها عبور می‌کنی به صورت نامرتب، باز هم همه چیز در حالت تعلیق است و ابهام. در نهایت مرسی خودش داستان قرن را می‌نویسد و قرن را از فصل حبس شده، آزاد می‌کند.

رمان قرن می‌توانست خیلی جذابتر و زیباتر از اینکه هست باشد. اما پیچیدگی‌ها و رمز و رازها آنچنان تو در تو و گنگ است که متأسفانه مترجم کاملاً از پس انتقال آن به زبان فارسی برنیامده است. برای همین خواندن کتاب خیالی کند و دشوار پیش می‌رود. خوانندۀ حرفه‌ای - حتی اگر کارشناس ترجمه هم نباشد - این دشواری را حس می‌کند و می‌فهمد که ترجمۀ فارسی کتاب توانسته فضای داستان و مفاهیم کلی و جزئیات آن را انتقال دهد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی